

یک

۱
«آرا!»

«آرا!»

«آپر!»

انتظار تمام شد. خود خودشان بودند - مامان، بابا و داداش کوچکه. هر کس جای من بود مامان و بابا را از آن قیافه‌ی شکسته‌شان، حتی بدون عینک، از سه فرسخی تشخیص می‌داد، اما آن پسرهای لاغری تراشیده لحظاتی بعد داداشم شد.

سرم را بالا آوردم و چند ثانیه‌ی کش دار و راندازشان کردم. جا به جا ایستادم و نمایش تعجب کردن بازی کردم. خیلی ساده است. چَمش این است که چشم‌ها را حدقه کنید و لب‌ها را یک جزئی از هم فاصله بدهید. اما پاهایم واقعاً خشک شده بود، جوری که پنداری واقعاً آرا باشم. شک دارم خودش هم اگر بود می‌توانست حسی شبیه این داشته باشد.

مامان گنده زد روی زمین. اوزودتر از من از پا درآمد. بابا خیز گرفت سمتم - اگر من را در آن صحنه می‌دیدید، فکر می‌کردید اسم سجلم یوسف است. آمدم پا بردارم، اما نه توانستم، نه وقت امان داد. پرید بغلم و محکم چلاندم. چون چانه‌اش روی

شانه‌ام بود نفهمیدم چشمش آب گرفت یا نه، ولی رعشه‌ی خفیفی در بدنش بود که ازش خوشم می‌آمد. چه چهره‌ی دلنشینی داشت. موهای جوگندمی با جثه‌ای مردانه. شکمی متوسط که می‌شد حدس زد اگر هفت سال پیش من را گم نکرده بود، به مراتب بزرگ‌تر هم می‌شد. ماشاالله چه قدوقامتی! پیش از آن اصلاً به مسئله‌ی قد فکر نکرده بودم، این خوشبختانه خیلی شانسکی با مال من جور بود.

کلاه‌هم را برداشت. دستی لای گیس و کلم کشید و بازرسی اش کرد. نتیجه‌ی کار راضی‌کننده بود. بلوطی یا خرمايي، چه فرقی می‌کرد! سبز کله‌اردکی که نکرده بودم! «دوو... دوو آرانس؟... دو ایم آرانس، تقا؟»

این چه مدل حرف زدنی بود! نفهمیدم چه می‌گوید، فقط از لحنش دستگیرم شد که دارد چیزی می‌پرسد. نیازی نبود با اولین سؤال هشتر و نشترم را بیرون بریزم. می‌توانستم چاخان کردنم را از همان جا شروع کنم، ولی ترجیح دادم این کار را تا وقتی از جیکوبوک زندگی تازه‌ام سر در نیاورده‌ام به تعویق بیندازم. من آرا نبودم، اما آن‌ها پدر و مادرش بودند. احتمال این‌که با حرف‌های صدتایک‌غاز مشت خودم را الکی وا کنم کم نبود.

مامان چهار دست و پا خودش را رساند به‌ام. توی بغلم جیغ می‌زد، جوری که انگار بالاسر جنازه‌ام رسیده باشد، گریه و خنده‌ی درهم، مثل بابای رضاروز تشییع جنازه‌ی احمدشان. جوانش بود و زیبا، اما حسایی شکسته. خطوط پیری زودرس روی چهره‌ی جوانش من را یاد مامان کاکا انداخت. مادرهای بچه‌مُرده یک جور خاصی از بین می‌روند. پنداری مرگ امضای خودش را سال‌ها قبل از آمدن روی صورت‌شان می‌اندازد.

«مامن... ماتاقد لینی... آراجان، دويس؟... ورتقییر کیانکس... آچکس جامید مائیس... معجکس کراتساو... مازرس سپیتاکس بالیس...»

کله‌ام را جفت و جزم بین دو دستش گرفت و فشار داد. جوری که لب‌ولوجه‌ام از ریخت افتاد.

«آچکرید ماتاق... ایچون اسپس... اینچر پاتاهل کز هد... هیوانداتسلیس، آرا؟...»

مرد مرنی.

حسایی توی ذوق بابا خورده بود. ولی مادری حتماً داشت قربان صدقه‌ی چشم‌هام می‌رفت و از غم هجران زنجموره می‌کرد. چون یک مادر بچه‌گم کرده بعد از این همه سال دوری درباره‌ی اسرار آفرینش که حرف نمی‌زند!

«حالا کجاش رو دیدید، صبر کنید آرا چار قدم واسه تون راه بره و بلنگه تا واسه‌ش خون گریه کنید.» بابا سعی کرد مامان را آرام کند. بلند شد شانه‌هایش را مالید و آرام از من جدایش کرد. بنده‌خدا داشت پس می‌افتاد. برای اولین بار از زمان اجرای نقشه‌ام دلم توریخت. اگر دستم رو می‌شد، او من را دوبار از دست می‌داد، بدون این‌که واقعاً یک‌بار به دست آورده باشد.

وقت و قیامتی شده بود. این قدر محو تماشای این نمایش شده بودم که نفهمیدم کی وقت کردند این‌طور سه‌پشته گرد شوند. جای پهلوان اکبر خالی! اگر بود دوتایی در این معرکه چه دخلی برمی‌گردانیم! مامان این قدر بال‌بال می‌زد که حواسم نشد دست‌دادم تمام مدت مثل دسته‌ی کوزه خفت گردنم تأییده است. نگاهش کردم، او هم کرد. «من مردیگم، داداش. شما من رو یادتون نمی‌آد، ولی من شما رو می‌شناسم. این همه سال کجا بودید؟»

زیر آن گوشی که نمی‌شنید و به زبانی که آن روزها نمی‌فهمیدم. برای همین سرم را چرخاندم و ازش خواستم تکرار کند. تکرار کرد. همین جمله‌ی بالا را گفت، بار دوم به فارسی.

پسره هفت هشت‌ساله می‌زد با صورت گرد و خال‌مخالی، یک سر و گردن از من کوتاه‌تر. اگر آن‌طور که ادعا می‌کرد واقعاً داداشم بود، در زمانی که آن باند تبهکار من را ربودند یا متولد نشده بود یا این‌که هنوز پستان می‌گرفته — البته اگر آن مامانی که من دیدم شیر می‌داشت.

باید نشان می‌دادم که خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام. محض خاطر همین در جواب گفتم «یه جای دور!... به این‌ها بگو برن از این‌جا، مردیگ... از سر و صدا می‌ترسم... حواسم رو نمی‌فهمم!»

بابا خودش حرفم را شنید. پس کله‌اش را خاراند.